

آش نخورده و دهان سوخته

احمد رفت دستش را بشوید. مامان سفره را پهن کرد، کاسه‌های آش را گذاشت و به آشپزخانه رفت. روی آش با پیاز، نعناع داغ فراوان و کشک تزئین شده بود. محمود آب دهانش راه افتاد اما چون خجالت می‌کشید فکر کرد بهانه‌ای بیاورد و ناهارش را ببرد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت، یک‌دفعه اکبر آقا آمد، تا چشمش به محمود افتاد گفت: «دهانت سوخت؟ پسر خوب چرا صبر نکردی، آش سرد بشه؟» همسرش با قاشق‌ها از راه رسید و گفت: «مرد این چه حرفی است می‌زنی؟ آش نخورده و دهان

سوخته؟ من که تازه قاشق‌ها

رو آوردم!» از آن به بعد،

وقتی کسی را متهم

به کاری

کنند که

آن را انجام نداده باشد،

می‌گویند: «آش نخورده و

دهان سوخته».

در روزگاران گذشته مرد پارچه‌فروشی شاگردی به نام محمود داشت. محمود هر روز شیشه‌های مغازه را پاک می‌کرد تا پارچه‌های رنگارنگ از پشت شیشه بهتر دیده شود. جلوی مغازه را هم آب‌وجارو می‌کرد. یک‌روز احمد پسر مرد پارچه فروش دوان‌دوان به مغازه آمد. احمد نفس‌نفس می‌زد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «بابام مریض شده، گفت مغازه رو ببند، برو طبیب بیار». محمود مغازه را بست و به دنبال طبیب رفت. طبیب بعد از معاینه، دارو نوشت. محمود به داروخانه رفت و دارو را خرید. به خانه که رسید، بوی آش همه‌جا پیچیده بود.

محمود دارو را داد و خواست برود،

احمد گفت: «مامانم آش پخته،

پیش‌مون بمون». محمود

این پا و آن پا کرد. مامان

گفت: «حرف احمد

رو زمین ننداز».

محمود نشست.

